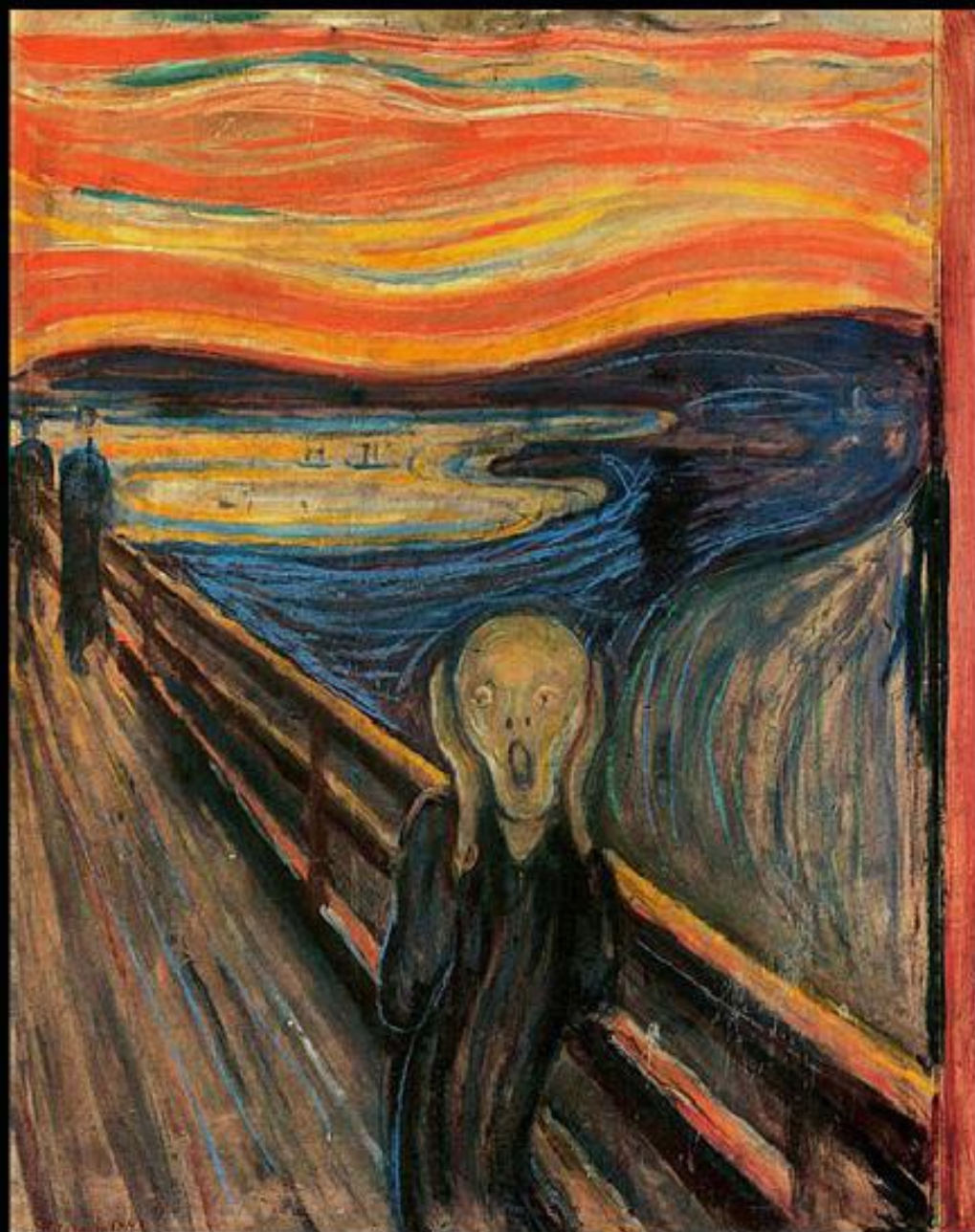


# بیشعوری

دکتر خاویر کرمنت

محمود فرجامی

راهنمای عملی شناخت و درمان خطرناک‌ترین بیماری تاریخ بشریت



# پیشگیری

راهنمای عملی شناخت و درمان خطرناک‌ترین

بیماری تاریخ بشریت

نوشته‌ی دکتر خاویر کرمنت

ترجمه‌ی محمود فرجامی

## بیشعوری

«دو شگفتیِ بزرگِ جهان، اهرام مصر و مجسمه‌ی ابوالهول نیستند، آنها عبارتند از اینکه

(۱) چرا بیشعورها به خودشان حق می‌دهند که اینقدر نفرت انگیز رفتار کنند؟

(۲) چرا از یادآوری این نکته اینقدر می‌رنجند؟

سنت اراکولیوس

شهید صدر مسیحیت

(دست کم خودش اینطور فکر می‌کرد)

هیچ‌یک از نام‌های مندرج در این کتاب، نام اشخاص حقیقی نیستند. هرگونه شباهت میان افراد در این کتاب و آدم‌های واقعی، تصادفی و غیرعمدی است.

اگر از مطالب این کتاب رنجیده خاطر شدید، می‌توانید سه کار انجام دهید:

- ۱- ترتیبی بدهید که این کتاب ضاله و نویسنده آن مه‌دور الدم اعلام شوند.  
(تجربه‌های پیشین نشان داده که این کار باعث افزایش انفجاری فروش کتاب خواهد شد.)
- ۲- مراسم کتاب‌سوزان راه بیندازید. این کار توجه رسانه‌های خبری را جلب خواهد کرد و در حکم تبلیغات رایگان برای ما خواهد بود.
- ۳- نامه اعتراض آمیزی علیه این کتاب برای مسئولان ذیربط بنویسید. به این ترتیب آنها می‌فهمند که شما بیش‌عور هم هستید.

## فهرست

مقدمه

مقدمه‌ی مترجم

مقدمه‌ی نویسنده

بخش نخست: چه کسی بیشعور است و چرا یک نفر باید بخواند که بیشعور باشد؟

۱ - سرگذشت فرد

۲ - سرگذشت‌های دیگر

۳ - تعریف بیشعوری

۴ - ماهیت بیشعوری

۵ - شدت بیشعوری

بخش دوم: انواع بیشعورها

۶ - بیشعور اجتماعی

۷ - بیشعور تجاری

۸ - بیشعور مدنی

۹ - بیشعور مقدس مآب

۱۰ - بیشعور عصر جدید

۱۱ - بیشعور دیوان‌سالار

۱۲ - بیشعور بیچاره

۱۳ - بیشعور شاکی

بخش سوم: وقتی جامعه بیشعور می‌شود

۱۴ - تجارت به مثابه بیشعور

۱۵ - دولت به مثابه بیشعور

۱۶ - خواندن، نوشتن و بیشعوری

۱۷ - بیشعوری رسانه‌ای؛ یک اپیدمی واقعی

بخش چهارم: زندگی با بیشعورها

- ۱۸ - کار با بیشعورها
- ۱۹ - دوستی با بیشعورها
- ۲۰ - ازدواج با بیشعور
- ۲۱ - بیشعورِ مادرزاد
- ۲۲ - فرزندان والدینِ بیشعور

بخش پنجم: راهِ نجات

- ۲۳ - مراحل درمان
- ۲۴ - وسایل درمان
- ۲۵ - سخن پایانی

قوله

## مقدمه‌ی مترجم

آیا از اینکه همسایه‌تان زباله‌هایش را در جوی آب می‌ریزد عصبانی هستید؟ آیا تا به حال پیش آمده که در اداره‌ای برای گرفتن یک امضا روزها و ساعت‌ها در آمد و شد باشید؟ آیا احساس می‌کنید برخوردهای رئیس‌تان با شما توهین‌آمیز است؟ تا به حال دلتان می‌خواسته که یک صندلی را بر فرق پزشکی بکوبید که وقتی بعد از ساعت‌ها انتظار و پرداخت حق ویزیت کلان موفق به دیدارش شده‌اید، بدون آنکه اجازه بدهد شما در مورد بیماری‌تان توضیحی بدهید شروع به نوشتن نسخه کرده‌است؟ آیا از دیدن مجری‌های تلویزیون عصبی می‌شوید؟ آیا با شنیدن حرف‌های سیاستمداران دچار رعشه و ناسزاگویی می‌شوید؟ آیا وسوسه‌ی خفه‌کردن بزرگترهای فامیلی که دائما مشغول فضولی و نصیحت و بزرگتری هستند زیاد به سراغتان می‌آید؟ با همکاران از زیر کار دررو و زیرآب‌زن زیاد دست به یقه می‌شوید؟ آیا هر هفته دوستانی به سراغتان می‌آیند که بخواهند شما را به فعالیت تجاری یا آئین مذهبی جدیدی دعوت یا دست کم چاکرایتان را باز کنند؟ رابطه‌تان با همسرتان چگونه است؟ به فکر جدا شدن از او هستید یا آنقدر شرور است که حتی جرات جدا شدن از او را هم ندارید؟ بچه‌های تخس و شروری که دائما باعث سرافکنندگی‌تان می‌شوند هم دارید؟

\*\*\*

اگر پاسخ‌تان به این پرسش‌ها مثبت است، این کتاب برای شماست. چرا که شما با بیشعورها سر و کار دارید و کتابی در باب پدیده حماقت و بیشعوری در جوامع کنونی به عنوان راهنمای



عملی شناخت و درمان خطرناک‌ترین بیماری تاریخ بشریت؛ راهنمای ارزشمندی برای شناخت و درمان عارضه‌ی بیشعوری و نحوه‌ی رفتار با مبتلایان به این بیماری است. اما اگر پاسخ‌تان به پرسش‌های بالا منفی است، احتمالاً خطر جدی‌تری شما را تهدید می‌کند!

شاید بیشعوری یک «بیماری» است و مثل تمام بیماری‌ها، برای پیشگیری و درمانش، باید آن را درست شناخت.

هرچقدر که یک بیماری خطرناک‌تر و شایع‌تر باشد، شناخت و مقابله با آن ضروری‌تر است، اما بیشعوری مهلک‌ترین عارضه‌ی کل تاریخ بشریت است که تا کنون راهکاری علمی برای مقابله با آن ارائه نشده است. بیشعوری حماقت نیست و بیشتر بیشعورها نه تنها احمق نیستند که نسبت به مردم عادی از هوش و استعداد بالاتری برخوردارند. خودخواهی، وقاحت و تعرض آگاهانه به حقوق دیگران که بن‌مایه‌های بیشعوری هستند بیشتر از سوی کسانی اعمال می‌شوند که از نظر هوش، معلومات، موقعیت اجتماعی و سیاسی و وضع مالی اگر بهتر از عموم مردم نباشند بدتر نیستند.

پزشکی که حق اظهار نظر به بیمار خود یا همراهان او نمی‌دهد یا سیاستمداری که با زیرکی از جهل و زیاده‌خواهی مردم با دادن وعده‌های توخالی و ارائه‌ی آمار مضحک از آنها سواستفاده می‌کند؛ هیچکدام به خاطر حماقت مرتکب چنین اعمالی نمی‌شوند. همین‌طور شهروندی که زباله‌ی خود را در چند قدمی سطل زباله‌ی عمومی محله در جوی آب خالی می‌کند به خاطر ناآگاهی از کارکرد جوی و سطل زباله چنین کاری نمی‌کند.

واقعیت دردناک آنست که در طول تاریخ، مسببان بیشترین آسیب‌هایی که بشریت متحمل شده‌است آدم‌های بیشعور بوده‌اند و نه آدم‌های نادان. جنایت‌کاران بزرگ تاریخ همگی آدم‌هایی باهوش و سخت‌کوش بوده‌اند که حاصل‌ضرب استعدادهای شخصی متعدد مثبت آنها با خودخواهی، تعرض به حقوق دیگران و رذالت‌های منفی‌شان، از آنها بیشعورهای عظیم و مخوفی ساخته که دنیایی را به آتش کشیده‌اند.

در دنیای مدرن و با بالا رفتن سطح آموزش، در سایه‌ی این تفکر نادرست که سواد و آگاهی، الزاماً رفاه و فرهنگ عمومی را در پی خواهد داشت، بیشعورهای بسیار بیشتری تولید و بهره‌برداری رسیده‌اند. تنها کافیست نگاهی گذرا به ایدئولوگ‌ها و نظریه‌پردازان و حتی آدمکشهایی که از بطن دانشگاه‌های معتبر جهان رشد یافته‌اند و آمار قربانیان آنها بیندازیم تا صدق

این مدعا ثابت شود. بله ... دنیا به کام بیشعورهاست و گویی سالهاست که بیشعورهای جهان متحد شده‌اند!

خاویر کرمنت این واقعیت دردناک را موضوع کتاب طنزآمیز خودش قرار داده‌است. همان‌طور که خود نویسنده هم در ابتدای کتاب خاطرنشان ساخته، هیچکدام از وقایع و نام‌های مذکور در متن کتاب واقعی نیستند اما وجود مابه‌ازاهای فراوان در میان جامعه برای توصیفاتی که در هر بخش از بیشعورهای خاص شده‌است می‌تواند تامل‌برانگیز، اثرگذار و البته ناامیدکننده باشد.

به عنوان یک طنزنویس (یا کسی که فکر می‌کند طنزنویس است) این کتاب را در ابتدا صرفاً به خاطر «طنزآمیز بودن» آن خواندم، اما اعتراف می‌کنم که محتوای عمیق آن تاثیر زیادی بر روی منش شخصی خودم و درک و تحلیل‌ام از رفتارهای اجتماعی دیگران داشته‌است.

در ترجمه‌ی این کتاب سعی شده لحن شبه‌علمی اما طنزآمیز نویسنده - که ناگاه در بعضی جاها به نثر محاوره‌ای و حتی ادبیات لمپنی نزدیک می‌شود - حفظ شود. همچنین با توجه به اشاره‌ها و کنایات متعدد نویسنده به وقایع و شخصیت‌های تاریخی، سعی کردم تا با توضیحاتی که در پانویس‌ها آورده‌ام، ضمن حفظ محتوا و ریتم متن اصلی، خواننده‌ی فارسی‌زبانی که نزدیک به دو دهه بعد از نوشته شدن کتاب آن را می‌خواند را با مرجع اشاره‌ها و کنایه‌هایی که آورده شده آشنا کنم. کاری که بسیار وقت‌گیر بود؛ مثل مرجع یک اشاره‌ی چند کلمه‌ای به «رویز رویز» در فصل «بیشعور عصر جدید» که هفته‌ها وقت برد و البته بر حسب اتفاق یافت شد. نام‌ها نیز بعضاً کاملاً تخیلی و بعضاً به صورت تغییر یافته‌ی نام‌های حقیقی آورده شده‌اند (مثل باگمن راجنیش در همان فصل بیشعورهای عصر جدید) که تا آنجا که ممکن بوده مرجع اشارات یافته و به همراه اصل کلمه با حروف انگلیسی (برای تمام اسامی خاص) در پانویس‌ها ذکر شده‌اند.

در موارد نادری هم بعضی اشارات کوتاه به وقایع و یا اصطلاحات خاصی که برای خواننده‌ی غیر آمریکایی ناملموس بود را تغییراتی دادم تا متن ترجمه شده، برای خواننده فارسی‌زبان گنگ نباشد. خوشبختانه یا متأسفانه، بخشی به عنوان «بیشعوری و ترجمه» در کتاب وجود نداشت.

\*\*\*

## مقدمه‌ی نویسنده

مثل هر کس دیگری، من هم در تمام زندگی‌ام با بیشعورها<sup>۱</sup> سروکار داشته‌ام؛ اما در بیشتر این اوقات مثل بیشتر افراد جامعه، درگیر مفاهیم و تعاریف قدیمی<sup>۲</sup> بیشعوری<sup>۲</sup> بوده‌ام. مثل دیگران بیشعوری را به عنوان یک بیماری نمی‌شناختم و فکر می‌کردم بیشعوری نوعی کمبود شخصیت است که صرفاً با اراده می‌توان آن را اصلاح کرد یا از بین برد.

اما حالا من ماهیت بیشعوری را می‌شناسم. بیشعوری یک نوع اعتیاد است و مثل سایر اعتیادها به الکل و مواد مخدر یا وابستگی دارویی، اثرات سوء و زیانباری برای شخص معتاد و اجتماعی که در آن زندگی می‌کند دارد. بدترین خصوصیت این اعتیاد آن است که بیشعورها ذره‌ای هم از بیشعوری‌شان آگاه نیستند. این امر البته در مورد خود من هم صادق بود.

آشکار کردن ضعف‌ها و اشتباهات خود، برای هیچکس کار آسانی نیست. من تا مدت‌ها از نوشتن این کتاب و حتی صحبت کردن درباره موضوعات آن ابا داشتم، چرا که دوست نداشتم تمام دنیا بفهمد که من یک بیشعور بوده‌ام. اما سرانجام وجدان، دوستان و بیمارانم من را متقاعد کردند که قبلاً همه دنیا فهمیده‌اند که من بیشعور بودم و نوشتن یا ننوشتن در مورد آن از این جهت بی‌فایده است، ولی شاید بتوانم با نوشتن سرگذشت خودم به بیشعورهای دیگر کمک کنم تا بهبود

---

<sup>۱</sup> - Asshole

<sup>۲</sup> - Assholism

یابند. از این‌رو، در نهایت فروتنی تصمیم گرفتم تا سرگذشت دردناکِ اعتیاد به بیشعوری خود، و نیز راه دشوار رهایی از آن وضعیت رقت‌بار را برای استفاده‌ی دیگران بنویسم.

اکنون می‌توانم در گذشته‌ام نظر کنم و به وضوح خودم را بینم که چطور سال‌های سال با بیشعوری زندگی کردم. به عنوان یک بیشعورِ درمان شده، رنج و مشقتِ لازم برای درمان شدن را درک می‌کنم. چیزی که هیچ آدم عاقلی دوست ندارد آن را تجربه کند، ولی وقتی آدم گرفتار بیشعوری شد، چاره دیگری برایش وجود ندارد. دیر یا زود زندگی در مقابلهت قد علم می‌کند و می‌گوید: «تو بیشعوری.» شما هم در مقابل تکذیبش می‌کنید، لگدش می‌زنید، لعنتش می‌کنید، سرش فریاد می‌زنید، کتکش می‌زنید، با او جر و بحث می‌کنید، سعی می‌کنید فراموشش کنید و فحشش می‌دهید. اما زندگی جا نمی‌زند. یا شما قبل از آنکه او به حسابتان برسد به حساب خود می‌رسید و یا او به حساب شما خواهد رسید.

از این‌رو با صداقت و تاسفِ فراوان باید اقرار می‌کنم که: من بیست سال آزرگار یک بیشعور تمام عیار بودم! در این مدت دوستان و اعضای خانواده‌ام از بیشعوری من آزار فراوان دیدند و در بسیاری از مواقع من آن‌ها را از خودم فراری می‌دادم. حتی بیماران من هم از بی‌نزاکتی و خودپسندی‌های زایدالوصف من خیلی می‌رنجیدند. اگر من زودتر به بیشعوری‌ام پی می‌بردم و در سنین پایین‌تر برای درمانم دست به کار می‌شدم، اگر نگویم همه، دست‌کم بسیاری از این عوارض قابل پیشگیری بودند.

به عقیده‌ی من، هیچگاه برای تشخیصِ نشانه‌های بیشعوری خیلی زود یا خیلی دیر نیست. بر همین منوال هیچگاه نیز برای اصلاحِ عادات بدی که دوستان را می‌رنجانند، به روابط کاری و تجاری آسیب می‌رساند و باعث جر و بحث و دعوا و مرافعه با بسیاری از مردم می‌شود، خیلی زود یا خیلی دیر نیست.

خود من تا چهل سالگی‌ام کوچکترین نشانه‌ای از بیشعوری‌ام احساس نکرده بودم. مثل بیشترِ بیشعورها، من هم از اینکه آدم نیرومندی بودم و همیشه به هر چیزی که می‌خواستم می‌رسیدم، مباهات می‌کردم. از همان سنینِ دورانِ دبیرستان یاد گرفتم که چگونه ندای وجدانم را خاموش کنم و هرگونه احساس گناهی را در نطفه خفه کنم. در دوران رزیدنتی، فهمیدم که می‌توانم هر چیزی را با توپ و تشر از پرستاران، بیماران و دیگران بخواهم، یعنی در حقیقت معمولاً با این شیوه دیگران را مجبور می‌کردم که دقیقاً مطابق خواست من رفتار کنند. تازه بعد از اینکه به

عنوان پزشک متخصص شروع به کار کردم باز هم فوت و فن های بیشتری در پرخاشگری و زرننگ بازی کسب کردم.

ذکر این نکته مهم است که من همیشه فکر می کردم این ها خصوصیات مثبتی به نشانه‌ی اعتماد به نفس هستند. به عنوان یک پزشک، در تست‌های روانشناسی و روانکاوای متعددی باید شرکت می‌کردم و پاسخ همه‌ی آنها این بود که من شخصیتی قوی دارم و دارای چنان «عزت نفس»<sup>۱</sup> بالایی هستم که از دیگران بی‌نیازم می‌سازد. نمرات من در خودسازی<sup>۲</sup> بالا بود چرا که تمرکز خوب بود، مصمم بودم، اختیارم دست خودم بود و خودسنجی می‌کردم. این به معنای آن بود که کسی نمی‌توانست با من دربیفتد و اگر هم هوس چنین کاری به سر کسی می‌زد، به راحتی می‌توانستم سر جای خودش بنشانمش. افتخارم این بود که می‌توانستم قبل از اینکه دیگران علیه من کاری کنند، من علیه آنها اقدام کنم.

این ویژگی‌های شخصیتی خیلی به من کمک می‌کرد به‌طوری‌که به عنوان پزشک متخصص در مقعدشناسی<sup>۳</sup> کارم خیلی گرفته بود. با زن بسیار جذابی ازدواج کردم و دوتا بچه‌ی فوق العاده آوردیم. تمام همکارانم به من احترام می‌گذاشتند و در بیمارستان و محافل پزشکی جایگاه ویژه‌ای داشتم. در اجتماع هم به عنوان کسی که در حرفه‌اش از نفوذ و اعتبار بالایی برخوردار است به من نگاه می‌شد. کلاً زندگی خوبی بود و من از زندگی و از خودم راضی بودم.

اما همه چیز در قلمرو دکتر خاویر کرمونت<sup>۴</sup> به خوبی و خوشی پیش نمی‌رفت. گه گاهی این حس ناخوشایند به سراغم می‌آمد که رفتار احترام‌آمیز همکارانم نسبت به من، بیشتر از روی ترس است تا احترام واقعی. اما اینطور وانمود می‌کردم که چندان فرقی هم نمی‌کند و این امر ناشی از هیبت من است. این طور به نظر می‌رسید که تا سر و کله‌ی من پیدا می‌شود، بعضی از همکاران گفتگویشان را قطع می‌کنند و متفرق می‌شوند و دوستانم هر روز بیش از پیش از اینکه نمی‌توانند با من باشند، عذرخواهی می‌کنند. وقتی که در یک میهمانی حرف می‌زدم، بعضی‌ها با بی‌قراری و ناراحتی به زمین خیره می‌شدند و چیزی نمی‌گفتند. انگار که حتی یک کلمه از حرف‌های من را هم نمی‌خواستند بشنوند؛ اما من این طور به خودم می‌قبولاندم که این مشکل خود آنهاست و شاید مشکلات شخصی مشغولشان کرده است.

---

1 - self-esteem  
2 - ego strength  
3 - Proctology  
4 - Dr. Xavier Crement

زنم یکبار جشن تولد غافلگیرکننده‌ای برایم ترتیب داد، اما غافلگیرکننده‌ترین چیز این بود که فقط شش نفر در آن مراسم حضور یافتند که تازه سه تای آنها هم زن و بچه‌های خودم بودند. اما من آن را به پای حسادت دوستانم نسبت به موفقیت‌های چشمگیرم گذاشتم. برای‌شان متأسف بودم که حقارت‌ها و بی‌کفایتی‌هایشان باعث می‌شود که در مقابل من چنین واکنش‌هایی نشان دهند، اما زیاد خودم را ناراحت نمی‌کردم و این قبیل خصوصیات را جزو سرشت آدم‌ها می‌دانستم. بعد هم سعی می‌کردم با بزرگواری این قبیل وقایع را فراموش کنم.

سرانجام یک روز از خواب خرگوشی تکانی خوردم. تنها پسر من بعد از ساعت‌ها بگومگو با من، اعلام کرد که نمی‌خواهد به کالج برود و می‌خواهد در نیروی دریایی ثبت نام کند. تک پسر من می‌خواست به جنگ من بیاید! باورم نمی‌شد! در طی بیست سال گذشته هیچ‌کس جرات نکرده بود که با من دربیفتد و آخرین کسی که چنین خبطی را مرتکب شده بود سال‌ها بود انگشت ندامت به دندان می‌گزید.

من می‌خواستم پسر من پزشک موفق‌تری مثل خودم بشود، اما او داشت خیره‌سری می‌کرد. از کوره دررفتم و گفتم اگر در نیروی دریایی ثبت نام کند هر چه دید از چشم خودش دیده. او هم در مقابل چشمان من چیزی را حواله داد که هرچند غریب بود اما نحوه استعمال آن برای یک مقعدشناس ناآشنا نبود! بعد هم در را به هم کوبید و از خانه بیرون رفت. او به همسرم گفته بود که تصمیم گرفته تا آنجایی که امکان دارد از من دور بشود و به حرفش هم عمل کرد. او در رسته آموزش هوا و فضا ثبت نام کرد.

به خاطر این کار پسر من خیلی اعصابم به هم ریخت و در هم شدم. با دلخوری از زن و دخترم پرسیدم که نظرشان درباره این ماجرا چیست و منتظر بودم که آنها تایید کنند که من پدر دلسوزی هستم و آن پسر کار احمقانه‌ای انجام داد.

با بغض گفتم: «چطور دلش آمد از خواسته‌ی منی که اینقدر دوستش دارم سرپیچی کند؟» بعد پاسخی شنیدم که خیلی برایم غیرمنتظره بود. اول دخترم زیر لب گفت: «شما فقط و فقط خودتان را دوست دارید.»

چند لحظه به‌تم زد. بعد به عنوان آخرین امید چشم به همسرم دوختم، اما او هم حرف دخترمان را تایید کرد و گفت: «راست می‌گویند. اصلاً راستش را بخواهی، چند سالی می‌شود که زندگی مشترک ما به آخر خطش رسیده. لطفاً همین امشب از این خانه برو.»

نمی‌توانستم آنچه را که در حال وقوع بود باور کنم. فقط در عرض چند ساعت دنیای شخصی من نیست و نابود شده بود.

تا چند روز آنچه را رخ داده بود در ذهنم زیر و بالا می‌کردم. قلباً معتقد بودم که حق با من است، مثل همیشه که علی‌رغم اعتقاد دیگران حق با من بود. یکی داشت کسانی که خیلی دوستشان داشتم را از من دور می‌کرد. آنها را علیه من تحریک کرده بود. دلم می‌خواست بفهمم کار چه کسی بود تا حسابش را برسم.

قبلاً هم بارها با کسانی روبرو شده‌بودم که در مقابل اعتقادات و رفتارهای من دست به یکی کرده بودند. در چنین مواقعی فقط و فقط با اتکا به اراده قوی‌ام توانسته‌بودم وقار و شخصیت خودم را حفظ کنم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که این مورد با بقیه موارد فرق چندانی ندارد. بزرگترین دغدغه‌ام این بود که در نهایت با پیروزی به نزد خانواده‌ام بازگردم، اما هر کاری که در این راه می‌کردم با شکست مواجه می‌شد. آنها نمی‌خواستند مرا ببینند و با من حرف بزنند. ما از هم دورتر و دورتر می‌شدیم. سرانجام با درماندگی چیزی را قبول کردم که قبولش برای هر بیشعوری سخت است: به کمک کس دیگری نیاز دارم!

بنابراین با یکی از همکاران روانپزشکم به مشاوره نشستیم. همه چیز را برایش تعریف کردم و ازش پرسیدم که اشکال از کجاست و چی به سر خانواده‌ام آمده است؟ آیا مریض شده‌اند؟ خواهش کردم که حقیقت را رُک و راست به من بگویند چرا که من آدمی قوی بودم و توانایی مواجهه با هر خبر و پیشامد ناگواری را داشتم.

دوستم کمی درنگ کرد و بعد در حالی که توی چشم‌های من نگاه می‌کرد، گفت: «آنها مریض نیستند، حالشان خیلی هم خوب است.»

مدتی طول کشید تا منظورش از این حرف را بفهمم. چیزی که مواجهه با آن، برایم خیلی سنگین بود.

«م منظور این است که... پس من مریضم؟»

«نه... تو هم مریض نیستی. تو فقط بیشعوری.»

من که از این پاسخ بی‌ادبانه جا خورده بودم، با عصبانیت گفتم: «من اینجا نیامدم که بهم توهین شود. اگر نمی‌توانی مشکلم را حل کنی، می‌روم.» و رفتم.

در شش ماهی که پس از آن سپری شد، انگار که تمام دنیا تبدیل به یک جهنم شده بود؛ یا دست کم مطب مقعدشناسی من عین جهنم سوزانی شده بود. دلم برای خودم می‌سوخت و خودم

را قربانی نیروی ناشناخته‌ای می‌دیدم که باعث شده بود کسانی که دوستشان داشتم، درکم نکنند و نادیده‌ام بگیرند و کسانی که از آن‌ها کمک خواسته‌بودم، مسخره‌ام کنند. یک روز عصبانی بودم و روز دیگر غمگین؛ اما هیچوقت شاد یا حتی راضی نبودم. خوب نمی‌خوابیدم و همیشه بی‌قرار بودم. هر تاخیر، تعلیق و وضعیت پیچیده‌ای را طوری می‌دیدم که انگار در خدمت دشمنی اسرارآمیز است. نمی‌دانم پرستاران بخش یا بیمارانم در آن زمان چطور مرا تحمل می‌کردند. واقعا یک هیولا شده‌بودم.

سرانجام یک روز بعد از ظهر که تنها بودم به این واقعیت پی بردم که زمام زندگی از دستم خارج شده است. در واقع، این حقیقت برایم آشکار شد که من هیچگاه زمام زندگی‌ام را واقعا در اختیار نداشته‌ام بلکه فقط با تکبر این طور می‌پنداشته‌ام که همه چیز در کنترل من است. کشف این واقعیت موجب آرامش نسبی‌ام شد بطوریکه آن شب راحت‌تر از شب‌های تمام آن شش ماه به خواب رفتم.

روز بعد، هنگامی که مشغول یک معاینه‌ی مقعدی بودم، ناگهان قطعات باقیمانده این پازل به هم پیوستند. همانطور که داشتم مقعد بیمارم را معاینه می‌کردم به کشف و شهودی درباره خودم رسیدم:

من بیشعور بودم!

همکارِ روانپزشکم به من اهانت نکرده بود، او فقط خواسته‌بود به من کمک کند! فوراً با او تماس گرفتم، بابت رفتار نامناسبم عذرخواهی کردم و تقاضا کردم که دوباره همدیگر را ببینیم. از آنجا که یکی از قرارهای ملاقاتش لغو شده بود، توانستم بعد از ظهر همان روز بینم. همین که روی صندلی نشستم بی‌درنگ گفتم: «تو راست می‌گویی. من بیشعورم.»

خمیازه‌ای کشید و گفت: «این را که همه می‌دانند.»

«خب، تو چطور آن را درمان می‌کنی؟»

«چی را درمان می‌کنم؟»

«بیشعوری من را دیگر.»

همکارم گفت: «بیشعوری که مرض نیست. یک جور خصیصه است و به همین خاطر هم

قابل درمان نیست.»

«منظورت چیست که قابل درمان نیست؟»



«بین. چه تو بیشعور باشی، چه نباشی، واقعیت این است که خیلی از مردم بیشعورند. بیشعوری چیز است مثل چپ دست بودن. قابل درمان هم نیست.»

بهت زده شده بودم. پرسیدم: «پس اگر علم روانپزشکی نتواند مشکل بیشعوری یک نفر را حل کند، فایده اش چیست؟»

«بین. بیشعوری بیماری خاصی نیست. مثل یک جور طرز بیان است. همانطور که علم مقعدشناسی نمی تواند برای معالجه ی کسانی که سرشان با کونشان بازی می کند کاری کند، روانپزشکی هم نمی تواند برای کسانی که شعور ندارند کاری بکند. اصلا می دانی ما چقدر روانپزشک بیشعور داریم؟»

آن وقت بود که فهمیدم نباید چشم امید به یاری کسی داشته باشم. ندایی درونی به من می گفت که او در اشتباه است. اعتقاد داشتم که بیشعوری یک نوع خصوصیت اخلاقی بد نیست بلکه بیماری است. یک نوع اعتیاد است به رفتار ابلهانه و وقیحانه که سرانجام ما را چنان بیچاره می کند که حتی از درک تعصب و تکبر و خودپسندی مان هم عاجز بمانیم.

بنابراین من برنامه ای برای مراقبت، درمان و بهبودی خودم را آغاز کردم که چند سال طول کشید و در نهایت چیزی را ثابت کردم که همکارم معتقد بود محال است: بیشعورها قابل درمانند! چیزی که در وهله ی اول غیرقابل باور می نماید و برای بیشعورهایی که هنوز درمان نشده اند در حکم کشف دوباره اصول و ویژگی های انسانی می ماند.

افسوس می خورم که چرا زودتر روند درمانی ام را آغاز نکردم تا آنقدر به دیگران آزار و زیان نرسانم. البته توانسته ام برخی از کارهایم را جبران کنم بطوریکه زخم دوباره مرا پذیرفته و با هم زندگی خوبی و شیرینی داریم. دخترم با من آشتی کرد و الان در کالج درس می خواند. پسر هم خلبان نیروی دریایی شده است و دارد به من درس پرواز یاد می دهد.

مقعدشناسی را مدت ها است که رها کرده ام و الآن کارم معاینه ی بیشعورهاست. حالا من روانپزشکی هستم که تخصص اش کار روی بیشعوری و کمک به بیشعورها برای رهایی آن ها از این عارضه است. البته شاخه ی سنتی روانپزشکی هنوز از این تلاش ابتکاری چندان حمایتی نکرده است، اما کار من رونق بسیاری دارد و شعار اصلی من همه جه پیچیده است که «بیشعورها امیدوار باشند!» حالا من دائما در کنفرانس ها سخن رانی می کنم و با درمانگرهای زیادی که روی سایر اعتیادها کار می کنند، در ارتباط هستم.

البته کتاب بیشعوری چیزی بیش از روایت بهبودی شخصی من است. جرقه امیدیست برای آنهایی که با بیشعوری خو گرفته‌اند. اعلامیه رهاسازیست. دیگر لازم نیست کسی از بیشعور بودنش شرمسار باشد. بیشعوری یک بیماری مشخص، مثل سایر بیماری‌هاست که با راه‌ها و وسایل تعریف شده، قابل درمان است. طی کردن راهی که منجر به درمان من شد برای هیچ بیشعوری غیرممکن نیست و این همان راهی است که من تا کنون هزاران بیشعور را به آن راهنمایی کرده‌ام و به این ترتیب به آنها کمک کرده‌ام با موفقیت درمان شوند.

فقط به یک چیز نیاز است و آن هم شهادتِ توقفِ بیشعور بودن است؛ که خب البته مشکل‌ترین بخش ماجرا هم معمولاً همین است. برای این منظور باید راهنما یا درمانگر خوبی داشته‌باشید. در همین رابطه یکی از دوستان من به نام کالوین استابز<sup>۱</sup> که مدیر یک درمانگاه روانپزشکی است، داستان جالبی تعریف می‌کرد. او از زنی می‌گفت که در جستجوی مفهوم زندگی به کوه‌های هیمالیا رفته بود پس از سال‌ها جستجو، مردی را در غاری یافت. با خودش گفت: «آهان... یک مرتاض در حال تمرکز و مراقبه<sup>۲</sup> در غار.» و به آن مرد گفت: «آیا شما راه رستگاری را به من نشان می‌دهید؟» مرد چیزی نگفت.

زن نشست و به تقلید از مرد، در خود فرو رفت. در پایان آن روز، وقتی که زن برخاست تا برود پرسید: «پیشرفتی داشتیم؟» مرد باز هم چیزی نگفت.

سر صبح فردا زن بازگشت و دوباره شروع به مراقبه کرد و وقتی که آفتاب داشت غروب می‌کرد، عازم رفتن شد. آنوقت یکبار دیگر پرسید: «پیشرفتی داشتیم؟» مرد هیچ چیز نگفت.

هفته‌ها و ماه‌ها همین ماجرا عیناً تکرار شد. سرانجام غروب یک روز، حوصله زن سر رفت و برسر آن پیرمرد فریاد زد که: «حقه باز! این همه روز اینجا در انتظار رستگاری نشستم و آخرش هم هیچ اتفاقی نیفتاد. شش ماه از عمرم را تلف کردم و هیچ چیزی نشانم ندادی. به تو می‌شود گفت مرتاض؟» بعد هم کوله‌ی هفت منی‌اش را به طرف پیرمرد که همانطور توی غار نشسته بود پرتاب کرد. علی‌رغم آن ضربه سنگین، مرد توانست روی پاهایش بایستد و تلو تلو خوران گفت: «من مرتاض نیستم و این انگ‌ها به من نمی‌چسبند. تو هم اگر خیال کرده‌ای که من مرتاضم، مقصر خودتی نه من.»

---

<sup>1</sup> - Calvin Stobbs

<sup>2</sup> - meditation

زن که پاک از کوره دررفته بود گفت: « خب اگر تو مرتاض نیستی، پس چه کوفتی هستی و اینجا چه غلطی می‌کنی؟» آنگاه مرد سرش را با غرور بالا گرفت و گفت: «من جزامی‌ام و به این خاطر در این غار زندگی می‌کنم که از محل زندگی‌ام تبعید شده‌ام.»  
چه بیشعور باشید و چه درگیر با بیشعورها، با انتخاب این کتاب دست کم راهنمای خوبی انتخاب کرده‌اید و راه را عوضی نرفته‌اید.

## فصل



چه کسی بیشعور است  
و چرا یک نفر باید بخواند  
بیشعور باشد